

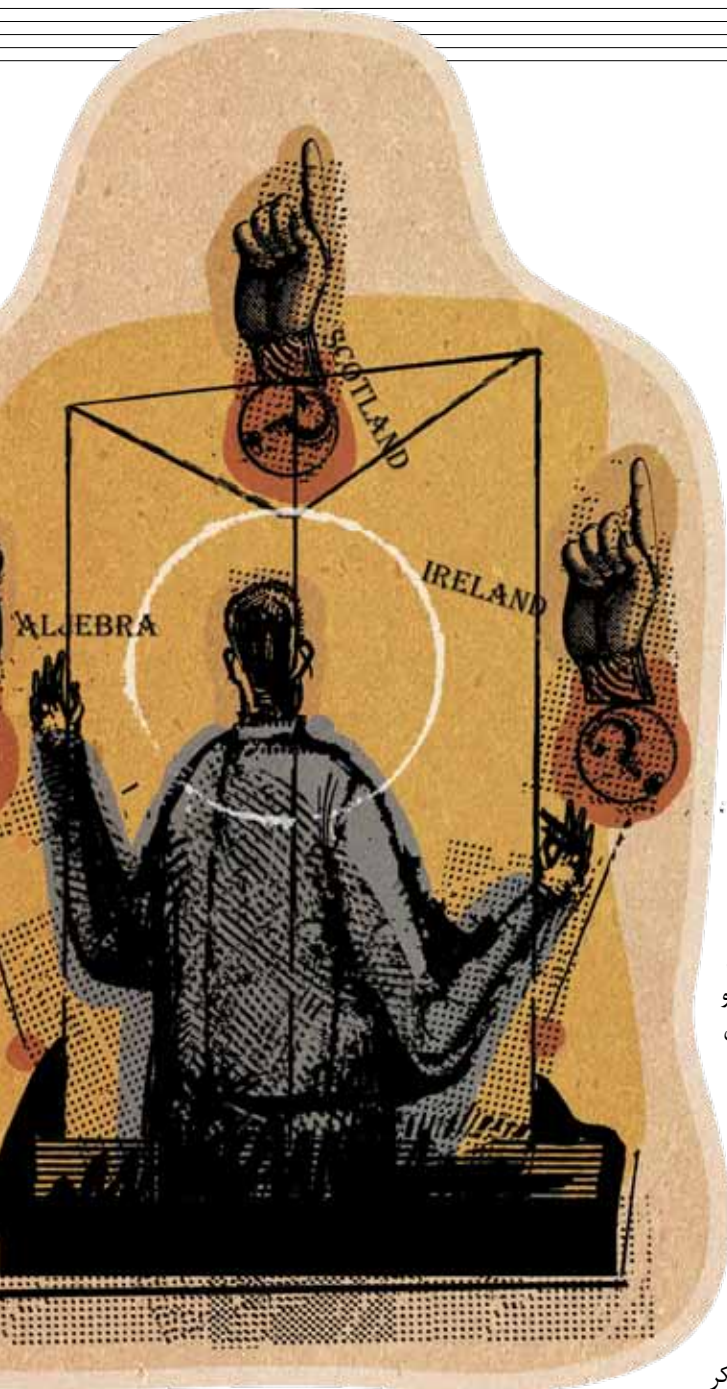
ماجرای گوسفند

قسمت دوم

نویسنده: فرانک مک کورت

مترجم: محمدعلی قربانی

تصویرگر: میثم موسوی



فسقلی‌ها خیلی شزد. اگر درست بازی نکنی، باختی. تأکید می‌کنم آن‌ها به هیچ‌وجه دوست تو نیستند. اگر بخواهی جدی درس بدهی و چیزی یادشان بدهی، بو می‌برند و سر کار می‌گذارند. مراقب باش. سال‌هاست کارشان همین است. در این یازده دوازده سال همه جور معلمی را دیده‌اند. فکرت را می‌خوانند. حتی اگر به دستور زبان با املا فکر کنی، متوجه می‌شوند. دست بلند

می‌کنند و با نگاهی معصومانه می‌پرسند وقتی بچه بودی بیشتر چه بازی می‌کردی یا در فلان سریال از چه کسی بیشتر خوشت می‌آید؟ و تو گول می‌خوری و حرف‌های دلت را می‌گویی. وقتی به خودت می‌آیی که زنگ می‌خورد و آن‌ها حتی یک جمله از درس یاد نگرفته‌اند. به خانه می‌روند و اسرار زندگی تو را برای پدر و مادرهایشان تعریف می‌کنند.

تقصیر خودم بود.

به جای درس برایشان قصه گفتم؛ هر کاری می‌کردم که آن‌ها ساکت بمانند و سر جایشان بنشینند. آن‌ها فکر می‌کردند دارم درس می‌دهم. راستش خودم هم همین فکر را می‌کردم، اما درواقع داشتم یاد می‌گرفتم. آیا می‌شد به من گفت معلم؟ من که به خودم نمی‌گفتم معلم. گاهی خیلی

بیشتر از یک معلم بودم. گاهی هم کمتر. در دبیرستان وقتی به کلاس می‌روی، باید مثل یک افسر آموزشی خشک باشی و در عین حال مثل یک کشیش مهربان، تا بچه‌ها بتوانند سر بر شانه‌ات بگذارند و اشک بریزند. باید مجموعه‌ای باشی از یک معلم با انضباط، یک آوازخوان، کمی دانشمند، یک کارمند دقیق، یک قاضی، یک دل‌فک، یک مشاور، یک رهبر ارکستر، یک وکیل مدافع، یک فیلسوف، یک نفوذی، کمی آشنا با هنر پایکوبی، یک سیاستمدار، یک روان‌درمان، بی‌خیال، پلیس راهنمایی، یک مادر، یک پدر، یک خواهر، یک برادر، عمه، عمو، یک کتابدار، یک منتقد، و دست آخر یک هیچی.

در بوفه معلم‌ها، یک معلم قدیمی نصیحتم کرد: «پسر از زندگی خودت چیزی به بچه‌ها نگو، آن‌ها شاگردند و تو معلم. حریم خودت را حفظ کن. آن

اصلاً برایشان مهم

نیست چه اتفاقی می‌افتد و تو در چه وضعیتی قرار می‌گیری. چیزهایی را که خودت گفته‌ای به هیچ وجه نمی‌توانی از آن‌ها پس بگیری و از ذهنشان بیرون بکشی. مراقب زندگی و حریمت باش. به آن‌ها هر حرفی را نگو. آن‌ها نامحرم‌اند.» حیف که این نصیحت‌ها به هدر رفت. من عادت داشتم هر چیزی را از طریق آزمون و خطا

در زنگ تفریح بی‌کار نمایم

تمرین خوش‌نویسی با خودکار

اکبر فتحی

ت



یاد بگیرم و هزینه‌اش را هم بپردازم. می‌خواستم به روش خودم مرد شوم و معلمی کنم. و برای یافتن این شیوه سی سال از عمرم را صرف کردم و از این کلاس به آن کلاس رفتم. می‌خواستم از پیلهٔ ایرلندی و کاتولیک خود بگریزم و در هر کلاس کمی از آن خلاص شوم، اما شاگردانم هرگز این موضوع را نفهمیدند.

سبک زندگی من، زندگی‌ام را نجات داد. روز دوم حرفهٔ معلمی‌ام در دبیرستان، شاگردی از من سؤالی در مورد گذشته‌ام پرسید و با این سؤال او سبک تدریس سی سال بعدم تغییر کرد. سؤال او مرا به گذشته و به زندگی شخصی‌ام برد.

جویی سانتوس با صدای بلند گفت: «آقا معلم، آقا...»

گفتم: «تو نباید مرا صدا بزنی، باید دستت را بلند کنی و اجازه بگیری.»

- بله بله. حق با شماست، ولی...
آن‌ها طوری بله بله می‌گویند که معلوم است حوصله ندارند گوش کنند.

پشت این بله بله به تو می‌فهمانند که: «باشد، مراعات می‌کنیم، تو هنوز تازه‌واردی...»

این بار جویی دستش را بلند کرد و گفت: «آقا معلم...»

گفتم: «آقای مک کورت. مرا این طور صدا بنید.»

- آ... پس شما اهل اسکاتلند و آن طرف‌ها هستید؟

جویی سخنگوی کلاس است. توی هر کلاس یکی هست. به جز سخنگو، هر کلاس معمولاً یک آدم که مدام شکایت می‌کند، یک دلقک، یک بچه مثبت، یک ملکهٔ زیبایی، یک همیشه داوطلب، یک ورزشکار، یک متفکر، یک بچه‌ننه، یک آب‌زیر‌کاه، یک سوسول، یک اهل دل، یک منتقد، یک نفهم، یک بچه مقدس که گناه را خوب تشخیص می‌دهد و تذکر می‌دهد، یک شاگرد ترسناک که ته کلاس می‌نشیند و به تخته زل می‌زند و یک آقای خوشحال که در همهٔ موجودات خوبی می‌بیند دارد.

سؤال پرسیدن وظیفهٔ سخنگوی کلاس است. او باید با سؤال‌هایش جلوی درس‌های کسالت‌آور را بگیرد. من شاید تازه‌کار بودم، ولی متوجه کلک

جویی شدم. این کلک بین‌المللی است. خودم در ایرلند همین کلک را بارها زده بودم. من در مدرسه‌های لیمی در ایرلند درس می‌خواندم و خودم نقش سخنگو را داشتم. یک بار معلم جبر ما می‌خواست درس را شروع کند و پای تخته مسئله‌ای بنویسد. بچه‌ها آهسته گفتند: مک کورت چیزی بپرس. نگذار درس بدهد. بجنب!

من هم پرسیدم: استاد، در زمان قدیم درس جبر در ایرلند وجود داشت؟

آقای او هالوران مرا دوست داشت. من پسر خوبی بودم؛ خوش خط، حرف گوش کن و مؤدب.

گج را کنار گذاشت. از طرز نشستن پشت میز معلوم بود که خودش هم بدش نمی‌آید درس جبر را رها کند. گفت که همه باید به اجدادمان افتخار کنیم. و اینکه پیش از یونانی‌ها و حتی مصری‌ها پدران ما در یک زمان طلایی توانسته بودند پرتو خورشید را در دل زمستان به اختیار خود درآورند و لحظه‌ای به اعماق تاریک دهلیزها بتابانند. آن‌ها صور فلکی را می‌شناختند و این شناخت آن‌ها را فراتر از جبر می‌برد. فراتر از هر محاسبه‌ای، فراتر از هر فراتری! گاه در روزهای گرم بهاری آقای او هالوران در صندلی‌اش چرت می‌زد. ما ساکت می‌نشستیم؛ هر چهل نفرمان. می‌ماندیم تا بیدار شود. حتی اگر زنگ آخر می‌خورد، به خانه نمی‌رفتیم.

- نه، من اهل اسکاتلند نیستم. ایرلندی‌ام.

- انگار جویی واقعاً نمی‌داند، می‌پرسد ایرلندی چیست؟

- ایرلندی یعنی از کشور ایرلند آمده است.

- مثل پاتریک مقدس. درست‌ه؟
- نه دقیقاً.

و این یعنی که باید داستان پاتریک مقدس را بگویی و آن‌ها را از شر کلاس خسته‌کنندهٔ زبان برهانی و تازه بعدش کلی سؤال دیگر می‌آید.
- آقا در ایرلند هم مردم انگلیسی صحبت می‌کنند!

- چه ورزش‌هایی می‌کنند؟
- ایرلندی‌ها کاتولیک هستند؟

نگذار اختیار کلاس به دست آن‌ها بیفتد. جلویشان بایست. بگذار بفهمند چه کسی رئیس است. اگر وا بدهی کارت تمام است. به آن‌ها رو نده. بگو دفترها را در بیاروند وقت دیکته گرفتن است.
- ای بابا. اه باز هم دیکته! همه‌اش دیکته. دیکته، دیکته

مگر مجبوریم این قدر دیکته بنویسیم. غر می‌زنند پیشانی بر میز می‌گذارند و صورتشان را لای بازوی

خم شدهٔ خود پنهان می‌کنند. و باز غر می‌زنند. بابا بی‌خیال شو. ول کن. چرا همهٔ معلم‌های زبان گیر می‌دهند به این دیکته. فکر می‌کردیم این یکی جوان است و حال می‌ده. همه‌اش درس، همه‌اش لغت. همه‌اش همان حرف‌های تکراری. چی از جون این لغت‌ها می‌خواهید؟ کمی از ایرلند بگویید.

جویی که قصد دارد کلاس را نجات دهد می‌گوید: «آقا معلم...»

- من که به شما گفتم، اسم من آقای مک کورت است. آقای مک کورت. فهمیدی؟ آقای مک کورت.

- بله آقا فهمیدم. آقا شما تو ایرلند با دخترها قرار می‌گذاشتید؟

- نه خیر، گوسفند. ما با گوسفندها می‌گشتیم! چی فکر کردی. واقعاً به نظرت با کی قرار می‌گذاشتیم؟

کلاس منفجر می‌شود. همه می‌زنند زیر خنده. شکم‌هایشان را گرفته‌اند و ریسه می‌روند. بعضی با آرنج به همدیگر می‌زنند. طوری وانمود می‌کنند که انگار از زور خنده دارند از نیمکت می‌افتند. عجب معلم با حالی است! با گوسفندان قرار می‌گذاشته! خیلی بامزه است. آقا گوسفندهایتان در نروند!

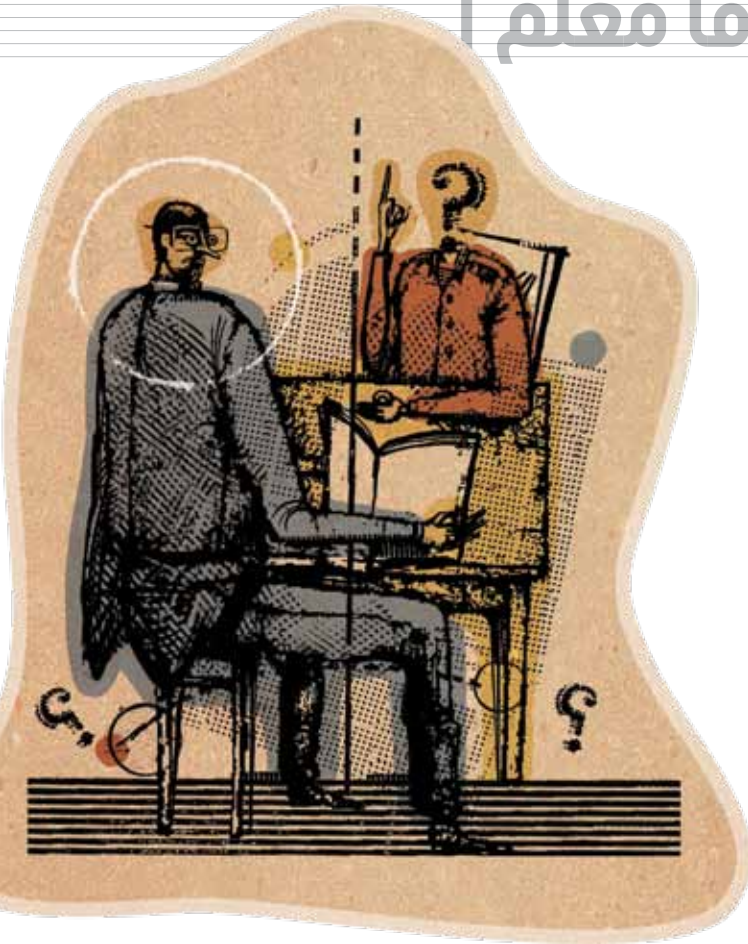
- بچه‌ها بس است. دفترهایتان را باز کنید. باید کلی لغت بنویسید.

یکی می‌گوید: «آقا لغت گوسفند هم جزو درس است؟»

دوباره کلاس منفجر می‌شود. عجب اشتباهی کرده بودم. یک سوتی واقعی. حالا حتماً بچه مثبت کلاس، و آن بچه‌های مقدس یا منتقد می‌روند و به مدیر و پدر و مادرشان گزارش می‌دهند که وای نمی‌دانید چه شد. آقا معلم چیزهای خیلی بدی دربارهٔ گوسفندها گفت.

برای چنین وضعیتی نه آمادگی داشتم و نه آموزشی دیده بودم. این اتفاقات ربطی به درس دادن نداشت. نه به گرامر نه به ادبیات و نه به املا مربوط بود. معلوم نبود چند سال باید مطالعه می‌کردم تا بتوانم با صلابت وارد کلاس شوم و درس دهم و کلاس را جذب کنم! شنیده بودم در همین مدرسه کلاس‌هایی هستند که بچه‌ها محو معلم می‌شوند. در بوفهٔ معلمان، پیشکسوت‌ها می‌گفتند دست کم پنج سال طول می‌کشد تا یک معلم تازه‌کار تجربهٔ کلاس‌داری پیدا کند.

فردا صبح مدیر دنبالم می‌فرستد. پشت میز نشسته است و دارد با تلفن صحبت می‌کند و سیگار می‌کشد. مدام می‌گوید، ببخشید. من متأسفم. دیگر تکرار نخواهد شد.



باید با ناظم شدن، معاون شدن یا حتی مشاور شدن خداحافظی کنی. همین پرونده تو را زمین می‌زند و سقوط خواهی کرد.

- قربان ولی من قصد ندارم مدیر شوم. من فقط می‌خواهم معلم باشم.

- همه اول همین را می‌گویند. خیلی زود یادت می‌رود. قبل از آنکه به سی سالگی برسی، موهایت سفید شده است.

من دوست نداشتم از آن معلم‌هایی باشم که خودشان را فقط با برنامه مصوب درسی وفق می‌دهند و طبق سرفصل‌ها جلو می‌روند و پاسخ هیچ پرسش و درخواست غیردرسی را نمی‌دهند و از شکایت می‌ترسند.

یاد مدرسه لیمریک افتادم. آنجا بچه‌ها هیچ ارزشی نداشتند و درس همه چیز بود. آن روزها فکر می‌کردم اگر معلم شوم سعی می‌کنم مربی و مشاور بچه‌ها باشم نه یک معلم ماشینی. هیچ فلسفه به خصوصی درمورد تعلیم و تربیت نداشتم. فقط می‌خواستم بروکرات نباشم. از آن بالادستی‌هایی که معلمان و شاگردان از آن‌ها انتقام می‌گرفتند. دلم نمی‌خواست فقط فرم‌های آنان را پر کنم. از خط مشی آن‌ها پیروی کنم و طبق برنامه آن‌ها امتحان بگیرم. حوصله فضولی‌هایشان را هم نداشتم و خیلی سخت بود با برنامه مصوب آن‌ها کنار بیایم.

وقتی روز اول مدیر می‌گویند بفرمایید این کلاس مال شماست، معلم می‌تواند هر کاری دلش خواست بکند. من دوست داشتم به بچه‌ها بگویم نیمکت‌ها را جمع کنید کنار و روی زمین بخوابید.

- چچی؟

- هیچی! بخوابید.

- چرا؟

- فکرش را بکن. وقتی سر کلاس درس دراز کشیده‌ای، بچه‌ها هم دراز کشیده‌اند. بعضی خوابشان برده است. بعضی دارند آرام با هم زمزمه می‌کنند. آن‌ها که خواب هستند خرخر می‌کند. من به بدنم کش و قوس می‌دهم و می‌گویم بچه‌ها کسی لالایی بلد است. بعد حتماً یکی از دخترها شروع می‌کند به لالایی خواندن و بقیه هم با او آرام همراهی می‌کنند. بعد یکی می‌گوید: «آقا. خوب است الان مدیر مدرسه بیاید».

لالایی همچنان ادامه دارد. نجوایی در کلاس پیچیده است. آقای مک کورت کی بلند می‌شویم؟

بعد بقیه آرام می‌گویند: «هیس! ساکت. و او هم ساکت می‌شود. زنگ می‌خورد. بچه‌ها آهسته بلند می‌شوند و یکی یکی می‌روند. آن‌ها کلاس را در حالی ترک می‌کنند که به آرامش مطلق رسیده‌اند. فقط کمی شگفت‌زده‌اند. از من نپرسید چرا باید چنین کلاسی داشته باشم. روح آن‌هاست که باید بیدار باشد.

- راستش اول فکر می‌کردم جواب زیر کانه و بامزه‌ای داده‌ام.

- بله. واقعاً زیر کانه بوده! تو سر کلاس جلوی بچه‌ها از روابط انسان و حیوان حرف زده‌ای. واقعاً که! والدین سیزده دانش‌آموز برای تو درخواست اخراج کرده‌اند. همه در این جزیره بانفوذند.

- من فقط کمی مزه ریختم.

- نه مرد جوان. اینجا جای مزه‌پراکنی نیست. باید زمان و مکان را در نظر بگیری. تو معلمی، وقتی سر کلاس چیزی بگویی بچه‌ها جدی می‌گیرند. وقتی تو می‌گویی ما توی ایرلند با گوسفندان قرار می‌گذاریم، بچه‌ها تک‌تک واژه‌های را ضبط می‌کنند.

آن‌ها نمی‌دانند واقعاً بین موجودات ایرلندی چه رابط‌های حاکم است!

- متأسفم.

- این بار موضوع را فراموش می‌کنم. به والدین هم می‌گویم تو یک دهاتی ایرلندی هستی که تازه به آمریکا آمده‌ای.

- اما قربان من در این کشور به دنیا آمده‌ام.

- می‌شود کمی ساکت باشی و وقتی من سعی می‌کنم زندگی‌ات را نجات دهم گوش کنی؟

گفتم این بار موضوع را فراموش می‌کنم و برای تو پرونده درست نمی‌کنم. البته فکر نمی‌کنم تو بدانی پرونده درست شدن چه عاقبتی دارد. یک توبیخ کتبی در پرونده، جلوی رشد آدم را می‌گیرد. تو

من با مسئول این کار حرف می‌زنم. متأسفانه تازه کار است.

تلفن را قطع می‌کند. گوسفند. این مزخرفات چیست که راجع به گوسفند گفته‌ای؟

من نمی‌دانم باید به تو چه بگویم؟ شکایت کرده‌اند که سر کلاس چرت و پرت گفته‌ای. معلوم بود تازه از آبادی آمدی و هنوز سر نخ دست نیست. اما فکر نمی‌کردم این قدر پرت باشی.

- نه قربان، تازه نیامده‌ام. هشت و نیم سال است در این کشورم. دو سال آن را هم سر بازی بوده‌ام. بگذریم که دوران کودکی‌ام هم چند صبحی در بروکلین بودم.

خوب. توجه کن. روز اول که قضیه ساندویچ بود. حالا هم که قضیه گوسفند. نمی‌خواهی بگذاری کمی این تلفن ساکت بماند. پدر و مادرها یک سره گوشی به دست شده‌اند. کمی هم به من فکر کن. من اینجا مسئولم. دو روز است وارد این مدرسه شده‌ای و چه آشی برای ما پخته‌ای! چطوری این قدر گند می‌زنی؟ اگر می‌خواهی عذرخواهی کنی یک کم توضیح بده ببینم. چه لزومی داشت درمورد روابط ایرلندی‌ها با گوسفندان برای بچه‌ها حرف بزنی؟

- من متأسفم. سؤال پیچ شده بودم. بچه‌ها می‌خواستند از زیر املا فرار کنند. من هم کفرم درآمد.

- پس این طور؟